

دخترک فواره‌ای

حدیث لزرغلامی

تصویرگر: سولماز جوشقانی





وقتی به دنیا آمد اندازه‌ی خط‌کشی چوبی بود، آن‌قدر ریز که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بغلش کند! برای همین، همه از دور قربان‌صدقه‌اش می‌رفتند و با خنده به‌اش می‌گفتند: «نخودی!» اما اسم نخودی رویش نماند. بعدها اسم دیگری پیدا کرد که هیچ‌کس حدس نمی‌زد این‌همه اسم مهمی بشود، اسمی که زندگی‌اش را تغییر داد! یا اینکه شاید هم از اول، آمدن این اسم، خودش بخشی از تغییر سرنوشتش بود!

چهار سالش بود که اسمش برای همیشه شد «دخترک فواره‌ای!»

تا چهارسالگی حرف نزد، حتی نگفت «دَدَر!» هیچ دوستی نداشت و با کسی بازی نمی‌کرد. فقط گه‌گاه دختری دبستانی با صورتی سبزه‌می‌آمد خانه‌شان، همین! اسمش «کیمیا» بود و مادرش که توی اداره کار می‌کرد، او را می‌سپرد دست مادر دخترک!

مادر دخترک با مردمک‌های عسلی که هاله‌ای تیره از غم دورش را گرفته بود، زل می‌زد به دخترک و دیگر از هر تلاشی برای به حرف آوردنش دست کشیده بود. دخترک حتی دهانش را باز هم نمی‌کرد! لب‌هایش فقط دو وقت از روز تکان می‌خوردند: وقت خوردن غذا و وقت گریه کردن! وقت گریه کردن اول چندلحظه سکوت بود و بعد پایین لبش می‌لرزید و یکهو دهانش به گریه باز می‌شد. اما هیچ صدایی، هیچ صدایی از دهانش در نمی‌آمد! طوری که انگار داشت جیغ می‌زد، دهانش را باز می‌کرد و اشک‌هایش با سرعت باریدن رگبارهای بهاری از گوشه‌ی چشم‌هایش،

گونه‌اش را خیس می‌کرد.

مادربزرگ بود که اولین بار گفت: «گریه‌ی بچه‌ت رو به کسی نشون نده، شگون نداره!»

مادر کله‌ی کم‌موی دخترک را گرفته بود و کشیده بود پایین و دختر را سُرانده بود طرف سینه‌ی خودش و توی دامنش قایم کرده بود. اما هم‌زمان با حرص به مادرش گفته بود: «چشه مگه بچه‌م؟»

مادربزرگ گفته بود: «مثل جن می‌مونه! یادت نیس قصه‌ی اون جنی رو که صدا نداشت؟»

مادر یادش نبود، اما دخترک که داشت توی دامن مادرش خفه می‌شد، به‌زور کله‌اش را بالا کشید و زد زیر گریه و تا دوباره دهانش باز شد، مادر یکهو یادش آمد! آرام گفت: «آها! ... اون جنه!»